می‌کردم اگر هم راستش را می‌داند، بگوید. گفت: اسم ابراهیم رو. گفتم: مطمئنی؟ گفت: خودش گفت فرمانده لشکر محمّدرسول‌الله(ﷺ)، مگه ابراهیم...

آبروداری را گذاشتم کنار. از ته دل جیغ کشیدم، جلو مسافرهایی، که نمی‌دانستند چی شده. سرم سنگین شده بود از جیغ‌هایی که می‌زدم.

مصطفی؛ بنا را گذاشته بود به گریه و من بلند شدم به راننده گفتم: نگه دار! همین‌جا نگه دار، می‌خوام پیاده شم... با شما نیستم مگه من؟ گفتم نگه‌دار.

گذشت، تا سه یا چهار سال بعد از شهادت حاجی، که دیگر ساکن شهرستان قم بودیم و من در مدرسه‌ای، تدریس می‌کردم. یکی از روزهای مهرماه که تازه مدارس باز شده بود، من از اوّل صبح تا ظهر رفتم دنبال کار اداری و خرید خرت و پرت برای منزل. کارم که تمام شد، آمدم منزل تا بچّه‌ها را ببرم مهد و خودم بروم سرِ کلاس درس.

آن روز مصطفی حالش خیلی خراب بود و قاعدتاً نباید مدرسه می‌رفتم. امّا چون خانم مدیر من را می‌شناخت و من هم با او رودربایستی داشتم، بی‌وجدانی نکردم، بچّه‌ها را تحویل مهد دادم و خودم رفتم سرِ کلاس.

دو ساعت اوّل گذشت. وسط های زنگ دوّم بود که همین خانم مدیر آمد داخل کلاس و به من گفت: خانم بدیهیان! مربی مهد آمده، می‌گوید: بچّه‌ی شما حالش اصلاً خوب نیست. بیا ببرش دکتر.

سریع کلاس را تعطیل کردم. بچّه‌ها را بغل گرفتم و از مدرسه آمدم بیرون.

توی شهر قم؛ یک دکتر متخصص بیماری‌های اطفال معروفی بود، که مطب‌اش همیشه پر از بچّه‌های مریض بود. از پله‌های مطب او بالا رفتم و به خانم منشی گفتم:

این بچّه‌ی من حالش خیلی خرابه. اجازه بده بروم داخل، دکتر معاینه‌اش کنه. خانم منشی با لحن پُرافاده‌ای گفت: ببخشید خانم؛ این‌جا مردم از ساعت سه صبح می‌آن وقت می‌گیرن. شما همین الآن نیومده، می‌خوای بری پیش دکتر؟

گفتم: خودتون که می‌بینید؛ این بچّه اصلاً حال مساعدی نداره. باید هر چه زودتر دکتر اونو ببینه.

این‌بار با لحن تندتری گفت: اون شوهر مفت‌خورت نشسته خونه، و تو را فرستاده جلو؟ بگو خودش صبح زود بیاد وقت بگیره. دیگر هیچ نتوانستم جوابش را بدهم. فقط بغض‌ام ترکید و مثل ابر بهار، اشک ریختم، گریه کردم و بعد هم بچّه‌ها را دوباره بغل گرفتم و راه افتادم سمت منزل‌مان در محلّه‌ی سالاریه.

نزدیک خانه که رسیدم از یک مغازه‌ی میوه‌فروشی، مقداری میوه خریدم، که آن را آبگیری کنم و آبش را بدهم بچّه بخورد، شاید حالش بهتر بشود.

چند ساعت بعد، مصطفی دوباره حالش به هم خورد. ساعت نُه و نیم یا ده شب بود؟ این را دیگر درست یادم نیست. به همسر شهید زین‌الدین که در همسایگی ما ساکن بود، گفتم: بیا با هم این بچّه رو ببریم دکتر. می‌ترسم تا صبح، بلایی سرش بیاد. خانم زین‌الدین، اوّل کمی مِن‌مِن کرد، امّا لحظه‌ای بعد گفت: باشه، الآن می‌آم. حالا نگو که دخترش لیلا را تنهایی توی خانه گذاشته و آمده. سوار بر ماشین خودم، راه افتادیم سمت بیمارستان، توی یکی از خیابان‌ها، خانم زین‌الدین گفت: اگه الآن، یکی ما رو توی خیابون ببینه، نمی‌گه این دوتا زن این وقت شب کجا دارن می‌رن؟ من سریع فرمان را چرخاندم و ماشین را سر و ته کردم و گفتم: برمی‌گردیم منزل. خانم زین‌الدین گفت: به خدا منظوری نداشتم. با گریه هم این را می‌گفت.

امّا من که بیشتر نگران مهدی خودم و لیلای خانم زین‌الدین بودم، همین را بهانه کردم و گفتم: آره خوب نیست دو تا بچّه‌ی چهار، پنج ساله رو تنها

